



مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد



۲۰۲۶/۰۶/۰۷

صدیق صائب

از «اسبسواران چشم‌آبی» تا «سیاه‌سر»؛ تأملی بر برخی دیدگاه‌های آقای محمدصالح گردش

چندی پیش، هم‌زمان با مطالعه مقاله‌ای از آقای محمدصالح گردش زیر عنوان «من دل‌بسته ریشه‌های قدیم‌تر استم»، یادداشتی در نقد برخی دیدگاه‌ها و شیوه استدلال مطرح‌شده در آن نوشتم و برای نشر به پورتال افغان‌جرمن فرستادم. آن نوشته هرگز منتشر نشد و هنگامی که احساس کردم پورتال از نشر آن خودداری می‌کند، همان مطلب را به‌صورت یک تبصره دوباره ارسال کردم. آن تبصره نیز در میان انبوه نوشته‌های ستون نظرسنجی‌ها گم شد و، دست‌کم تا جایی که من آگاه شدم، هیچ واکنشی از سوی نویسنده مقاله برنینگیخت.

اکنون این نوشته را با این امید می‌فرستم که سرنوشت آن با نوشته پیشین یکسان نباشد و فرصتی برای گفت‌وگویی مبتنی بر استدلال و شواهد فراهم گردد. هدف از این نقد، نه تخطئه اشخاص، بلکه بررسی شیوه استدلال و ارزیابی اعتبار برخی ادعاهای تاریخی، زبان‌شناختی و مردم‌شناختی است که در نوشته‌های اخیر آقای گردش مطرح شده‌اند. اگر این دو نوشته را در کنار هم بگذاریم، مشکل اصلی نه در نتیجه‌گیری‌های نویسنده، بلکه در شیوه استدلال او آشکار می‌شود. در هر دو مقاله، بارها از حدس به نتیجه، از شباهت به اثبات، از مشاهده شخصی به حکم تاریخی و از احتمال به قطعیت رسیده می‌شود، بی‌آنکه حلقه‌های مفقود استدلال با شواهد علمی پر شوند.

نخست به مقاله «من دل‌بسته ریشه‌های قدیم‌تر استم» می‌پردازم؛ زیرا بسیاری از ادعاهای مطرح‌شده در نوشته بعدی او را نیز باید در پرتو همین مقاله فهمید.

در این نوشته، نویسنده آریایی‌ها را عمدتاً به صورت گروهی از اسب‌سواران موطلایی و چشم‌آبی تصویر می‌کند که از اروپا به سوی شرق کوچ کرده‌اند و احتمالاً در سرنوشت تمدن‌های باستانی منطقه نیز نقش داشته‌اند. اما مشکل از

د پانو شمیره: له 1 تر 4

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینگه کړئ maqalat@afghan-german.de یادونه: دلیکنی دلیکنیزی بنی پازوالی د لیکوال په غاړه ده، هیله من یو خپله لیکنه له رالیرولو مخکې په خیر و لولی

همان‌جا آغاز می‌شود که میان مفاهیمی چون نژاد، قوم، زبان و فرهنگ مرز روشنی ترسیم نمی‌شود و این مفاهیم گاه چنان به جای یکدیگر به کار می‌روند که گویی همه یک معنا دارند.

در بخش دیگری از نوشته، فروپاشی تمدن‌هایی چون هاراپا، موهنجودارو، شهر سوخته و مندیگک با ورود احتمالی گروه‌های هندوایرانی در یک چارچوب زمانی مشابه قرار داده می‌شود و سپس احتمال داده می‌شود که این اسب‌سواران موطلائی و چشم‌آبی در نابودی آن تمدن‌ها نقش داشته باشند. اما برای چنین ادعایی هیچ شاهد مستقیمی ارائه نمی‌شود. نه از لایه‌های گسترده تخریب سخن گفته می‌شود، نه از آثار روشن جنگ و تهاجم، نه از گورهای دسته‌جمعی و نه از شواهد قطعی باستان‌شناختی که بتواند چنین نتیجه‌ای را تأیید کند.

در مقابل، بسیاری از پژوهش‌های باستان‌شناسی، عواملی چون خشکسالی، تغییرات اقلیمی، دگرگونی مسیر رودخانه‌ها و تحولات محیطی را از عوامل مهم تضعیف یا فروپاشی این تمدن‌ها می‌دانند. از این رو، صرف هم‌زمانی نسبی دو رویداد، هرگز برای اثبات رابطه علت و معلولی میان آن‌ها کافی نیست.

ضعف دیگر در استدلال نویسنده، تکیه افراطی بر مشاهده‌های شخصی و برداشت‌های بصری است. او از مشاهده افرادی با چشم‌آبی در میان نورستانی‌ها، پشه‌ای‌ها، شینواری‌ها یا آفریدی‌ها چنین نتیجه می‌گیرد که این گروه‌ها دارای ویژگی‌های «نژاد آریایی» هستند. حال آن‌که رنگ چشم و مو به هیچ‌وجه معیار علمی و قابل اتکایی برای تعیین تبار قومی، زبانی یا هویتی محسوب نمی‌شود، و مفهوم «آریایی» اساساً به یک حوزه تاریخی و زبانی دلالت دارد، نه یک مقوله نژادی.

اگر چنین شیوه استدلالی پذیرفته شود، آنگاه باید میلیون‌ها انسان در مناطق بسیار گسترده‌ای چون قفقاز، بالقان، شمال افریقا و بخش‌هایی از شرق میانه صرفاً بر مبنای شباهت‌های ظاهری مانند رنگ چشم در یک واحد تاریخی یا نژادی مشترک قرار داده شوند؛ نتیجه‌ای که نه تنها از نظر روش‌شناسی مردود است، بلکه با یافته‌های انسان‌شناسی و ژنتیک نوین نیز همخوانی ندارد.

تناقض دیگری نیز در همین مقاله دیده می‌شود. نویسنده از یک سو آریایی‌ها را گروهی خارجی و مهاجم معرفی می‌کند، اما از سوی دیگر از حضور گسترده ژن آریایی در میان اقوام مختلف افغانستان سخن می‌گوید. اگر چنین

باشد، تصویر ساده «مردمان بومی» در برابر «چند مهاجم خارجی» فرو می‌ریزد و جای خود را به واقعیت پیچیده آمیختگی و تعامل جمعیت‌ها می‌دهد.

نویسنده در مقاله دوم همان آریایی‌ها را «قوم خاص اروپای شرقی» معرفی می‌کند، اما برای این ادعا نیز شواهد کافی تاریخی، باستان‌شناختی یا زبان‌شناختی ارائه نمی‌کند.

شاید نویسنده خود نیز دریافته باشد که بسیاری از این نتیجه‌گیری‌ها بدون پشتوانه زبانی و تاریخی کافی دشوار استوار می‌مانند. از همین رو، در نوشته بعدی مقاله مربوط به «سیاه‌سر»، می‌کوشد از مسیر زبان‌شناسی و مقایسه واژه‌ها شواهدی در تأیید برخی از فرضیه‌های پیشین فراهم آورد.

اما درست در همین‌جا، ضعف روش‌شناختی دیگری آشکار می‌شود.

نویسنده در مقاله «سیاه‌سر» استدلال می‌کند که چون همه زنان دارای موی سیاه نیستند، پس واژه «سیاه‌سر» نمی‌تواند صرفاً به معنای دارنده موی سیاه باشد. سپس حدس می‌زند که این واژه در اصل با «سواسر» سانسکریتی به معنای خواهر پیوند دارد.

مشکل اینجاست که در زبان‌شناسی تاریخی، شباهت ظاهری دو واژه هرگز برای اثبات خویشاوندی آن‌ها کافی نیست. برای چنین ادعایی باید قوانین تحول آوایی، نمونه‌های مشابه، مراحل میانی دگرگونی واژه و شواهد متنی ارائه شود. نویسنده هیچ‌یک از این عناصر را عرضه نمی‌کند و در نتیجه فرضیه او از حد یک گمان شخصی فراتر نمی‌رود.

افزون بر آن، شباهت آوایی واژه‌ها الزاماً به معنای شباهت معنایی آن‌ها نیست. حتی واژه‌هایی که واقعاً از یک ریشه مشترک برخاسته‌اند، ممکن است در طول زمان مسیرهای معنایی کاملاً متفاوتی را طی کنند. برای نمونه، واژه Gifft در زبان آلمانی به معنای «زهر» است، در حالی که gift در زبان انگلیسی به معنای «هدیه» به کار می‌رود. یا واژه silly در انگلیسی کهن معنایی نزدیک به «خوشبخت» و «مبارک» داشت، اما امروز به معنای «احمق» یا «نادان» به کار می‌رود. بنابراین، حتی اگر میان دو واژه پیوند تاریخی نیز وجود داشته باشد، این امر به خودی خود ثابت نمی‌کند که معنای آن‌ها نیز یکسان بوده است.

اما مهم‌ترین ضعف استدلال نویسنده در اینجاست که از یک شباهت احتمالی واژگانی، به نتایجی بسیار فراتر از حوزه زبان‌شناسی می‌رسد. استدلال او عملاً از سه مرحله متفاوت عبور می‌کند: نخست از شباهت آوایی دو واژه به

خویشاوندی آن‌ها می‌رسد؛ سپس از خویشاوندی احتمالی واژه‌ها به خویشاوندی اقوام و زبان‌ها نتیجه می‌گیرد؛ و در گام بعدی، از این مقدمات به مهاجرت آریایی‌ها و خاستگاه آنان در اروپای شرقی می‌رسد. حال آن‌که هر یک از این مراحل نیازمند مجموعه‌ای مستقل از شواهد زبان‌شناختی، تاریخی، باستان‌شناختی و گاه ژنتیکی است. حذف این حلقه‌های واسطه سبب می‌شود که نتیجه نهایی بیش از آن‌که حاصل استدلال باشد، بر زنجیره‌ای از فرض‌های اثبات‌نشده استوار گردد.

اگر دو مقاله را در کنار هم قرار دهیم، الگوی مشترکی آشکار می‌شود. در مقاله نخست، از رنگ چشم و مو به هویت آریایی و از هم‌زمانی رویدادها به نقش تاریخی مهاجمان احتمالی می‌رسیم. در مقاله دوم، از شباهت ظاهری واژه‌ها به خویشاوندی تاریخی و سپس به مهاجرت اقوام. در هر دو مورد، حلقه‌های ضروری استدلال حذف شده‌اند و نتیجه‌گیری‌ها بر پایه فرض‌هایی بنا شده‌اند که خود هنوز نیازمند اثبات‌اند.

در سراسر این دو نوشته، تعبیری چون «ممکن است»، «دور از امکان نیست»، «گمان می‌کنم» و «از دید این قلم» بارها تکرار می‌شوند؛ اما پس از طرح یک احتمال، استدلال چنان ادامه می‌یابد که گویی آن احتمال به حقیقتی اثبات‌شده تبدیل شده است. این شیوه شاید برای طرح فرضیه سودمند باشد، اما جایگزین استدلال علمی نمی‌شود.

در نهایت، بزرگترین ضعف این نوشته‌ها آن است که مرز میان فرضیه شخصی، مشاهده فردی، شواهد علمی و نتیجه‌گیری تاریخی در آن‌ها از میان برداشته شده است. نویسنده از شباهت ظاهری به خویشاوندی تاریخی، از خویشاوندی تاریخی به مهاجرت اقوام، از رنگ چشم به تبار قومی، از تجربه شخصی به ژنتیک جمعیت‌ها، و از هم‌زمانی رویدادها به رابطه علت و معلولی می‌رسد، بی‌آنکه شواهد لازم برای هر یک از این مراحل را ارائه کند.

از همین رو، مشکل اصلی این نوشته‌ها نه در یک یا چند نتیجه‌گیری خاص، بلکه در روش استدلال آن‌هاست. آنچه ارائه می‌شود بیش از آن‌که پژوهشی مبتنی بر داده‌های تاریخی، زبان‌شناختی و باستان‌شناختی باشد، مجموعه‌ای از گمانه‌زنی‌ها و برداشت‌های شخصی است که در موارد متعدد نه تنها از پشتوانه علمی کافی برخوردار نیستند، بلکه گاه با یکدیگر و حتی با برخی ادعاهای دیگر خود نویسنده نیز ناسازگار به نظر می‌رسند.